

هویت‌های نابه‌جا: نژاد

کوامی آنتونی آپیا

مفهوم «نژاد»، برخلاف تصور بسیاری از ما، مفهومی است که در دوران مدرن پدید آمد و، با وجود پیشرفت‌های فکری و علمی گسترده در این دوران، هنوز از بین نرفته است. آپیا، فیلسوف آمریکایی آفریقایی تبار، به بررسی ریشه‌های مفهوم نژاد و پدیده‌ی نژادپرستی می‌پردازد.

در سال ۱۷۰۷، پسر بچه‌ی تقریباً پنج ساله‌ای در بندر آکسیم در ساحل طلا، واقع در غرب آکرا که امروز در آن‌گرد هم آمده‌ایم، سوار کشتی شد. این کشتی به شرکت هلندی هند غربی تعلق داشت و، بعد از هفته‌هایی فرساینده، سرانجام به آمستردام رسید. اما سفر طولانی آن پسر بچه در این بندر پایان نیافت. او حدود ۵۰۰ کیلومتر دیگر هم پیمود تا به ولفنبوتل، شهر آلمانی کوچکی در میانه‌ی راه آمستردام و برلین، رسید. آنتون اولریک، دوک برانسویک-ولفنبوتل، و یکی از حامیان اصلی جنبش «روشنگری اروپایی»، در این شهر زندگی می‌کرد. او یکی از باشکوه‌ترین کتاب‌خانه‌های دنیا را داشت و کتابدارش فیلسوف و ریاضی‌دان بزرگ، گوتفرید لایبنیتس، مبدع حسابان و یکی از مهم‌ترین اندیشمندان قرن، بود.

این شهر یکی از مراکز اصلی عقل‌باوری عصر روشنگری بود: این پسر بچه‌ی غنایی آن‌جا چه می‌کرد؟ ظاهراً او را به دوک «هدیه» داده بودند. نمی‌دانیم که این پسر بچه دقیقاً چه جایگاهی داشت: آیا برده بود؟ آیا مبلغان دینی او را فرستاده بودند تا اصول مسیحیت را بیاموزد؟ فقط می‌دانیم که دوک آنتون اولریک به این پسر بچه به شدت علاقه‌مند شد، راه تحصیل او را هموار کرد، و در مراسم غسل تعمیدش نام‌های مسیحی خود و پسران‌اش را بر او نهاد: از آن پس، آنتون ویلهلم رودلف نامیده شد. این پسر بچه‌ی آفریقایی به دوک فرصت داد تا اندیشه‌های روشنگری را در عمل بیازماید و بسیند فراگیری علوم مدرن اروپایی چه تأثیری بر یک آفریقایی دارد.

حمایت مالی خانواده‌ی دوک از این پسر بچه‌ی اهل آکسیم سه دهه ادامه یافت. از قرار معلوم، آن‌ها می‌دانستند که چند سال قبل، پتر کبیر، تزار روسیه، برده‌ای آفریقایی را به فرزندخواندگی پذیرفته و او را هانیبال نامیده بود. هانیبال ژنرال موفق‌ی شد و بعدها نتیجه‌اش، پوشکین، ادبیات مدرن روسی را بنا نهاد. البته، خانواده‌ی دوک خبر نداشتند که سال‌ها بعد چنین اتفاقی رخ خواهد داد.

اما آنتون ویلهلم راضی نبود که دیگران برای او تعیین تکلیف کنند؛ دوست داشت که خواسته‌های خودش را هم برآورده سازد. نمی‌دانیم که دقیقاً چه زمانی استفاده از نام «نژاد»^۱، آمو، را شروع کرد: نام او در اسناد مربوط به

¹ Nzema

انزمایی‌ها به قوم آکان تعلق دارند و عمدتاً در جنوب غربی غنا و جنوب شرقی ساحل عاج زندگی می‌کنند. [م.]

مراسم تأیید در کلیسا به صورت آنتون ویلهلم رودلف مهره ثبت شده؛ مهره یا مور یکی از عناوینی بود که در آن زمان آلمانی‌ها در اشاره به آفریقایی‌ها به کار می‌بردند. اما او بعدها خود را آنتون ویلهلم آمو آفر نامید. در لاتین، که زبان دانش‌پژوهی اروپایی‌ها بود، آفریقایی‌ها را آفر می‌خواندند. بنابراین، آنتون ویلهلم دوست داشت که به آمو آفریقایی شهرت یابد.

امروز ممکن است آمو را رنگین‌پوست بخوانیم، و می‌دانیم که اروپایی‌های هوادار روشنگری در مورد رنگ پوست چندان روشنفکر نبودند. امانوئل کانت، متفکرترین فیلسوف اروپایی قرن هجدهم، یک بار گفت همین که کسی «از فرق سر تا نوک پا کاملاً سیاه باشد دلیلی آشکار است مبنی بر این که حرف‌هایش احمقانه است.» هرچند خوشایند است که بگوییم این سلسله‌مراتب رنگ‌محور به عهد بوق تعلق دارد، اما واقعیت این است که چنین سلسله‌مراتبی به طرز عجیبی تا امروز دوام آورده است.

برای مثال، پرفروش‌ترین کتاب سیاسی آلمانی در دهه‌ی گذشته را در نظر بگیرید: نویسنده‌ی این کتاب، که در آن زمان عضو هیئت مدیره‌ی بانک مرکزی جمهوری فدرال آلمان بود، می‌گوید مهاجران مسلمان که از نظر ژنتیکی فروتر اند هوشمندی آلمان را کاهش می‌دهند. در آمریکا، محل زندگی من، تبعیض بر اساس رنگ پوست، زخمی‌التیام نیافته است. در سال گذشته، در حالی که جنبش «جان سیاه‌پوستان اهمیت دارد» در پی جلب توجه به قربانیان سیاه‌پوست خشونت دولتی بوده، بومی‌گرایان سفیدپوست نامزدی یافته‌اند تا در انتخابات ریاست‌جمهوری از او حمایت کنند.

بنابراین، می‌توان پرسید: چرا با وجود ارائه‌ی دلایل و شواهد فراوان، تقسیم‌بندی‌های مبتنی بر رنگ پوست از بین نرفته‌اند؟ چرا روحیه‌ی وارسی عقلانی رایج در عصر روشنگری نتوانست این سلسله‌مراتب را هم مثل بسیاری از دیگر مفاهیم منسوخ به زباله‌دان تاریخ بیندازد؟ در مکالمه‌ی دیرینه‌ی جهانی درباره‌ی رنگ پوست چه اشکالی وجود دارد؟

بگذارید تاریخ را مرور کنیم. به نظر می‌رسد که آزمایش سه قرن قبل آفریقایی جوان مورد نظر ما موفقیت‌آمیز بود. معلوم است که آمو، پسرخوانده‌ی دوک، که با فرزندان اشراف محلی درس خواند، در دانشگاه محلی به پیشرفت خود ادامه داد و در دانشگاه هال، که آن روز هم مثل امروز یکی از مراکز پیشرو آلمان در عرصه‌ی آموزش و پژوهش بود، به فراگیری حقوق پرداخت. او در پایان‌نامه‌اش درباره‌ی منزلت حقوقی «مورها» استدلال کرد که برده‌داری اروپایی‌ها با اصول حقوق رومی مغایرت دارد. اندکی بعد، وی به تحصیل پزشکی و ستاره‌شناسی پرداخت و چند سال بعد به دانشگاه ویتنبرگ، در ایالت ساکسونی، رفت و به نخستین آفریقایی سیاه‌پوستی تبدیل شد که در فلسفه دکتر گرفته است. وقتی دانشجویان در هنگام دیدار حاکم ساکسونی به افتخار او رژه رفتند، آمو پیشتاز صفوف آن‌ها بود. پایان‌نامه‌ی او در ویتنبرگ، که در سال ۱۷۳۴ منتشر شد، حاوی انتقادهای مهمی از دیدگاه‌های دکارت درباره‌ی احساس یا حسانیت است.

آمو، که هلندی، آلمانی، فرانسوی، لاتین، یونانی و عبری بلد بود، در دو دانشگاه مهم در هال و ینا به تدریس پرداخت. او در سال ۱۷۳۸ اثری دانشگاهی منتشر کرد که شماری از ناموران را به تحسین واداشت. فیلسوف و فیزیک‌دان بزرگ، گوته‌لف لوشیر، که ممتحن و ارزیاب پایان‌نامه‌ی او در دانشگاه ویتنبرگ بود، ساحل طلا را «مادر ... یکی از بهترین اندیشمندان» خواند و گفت: «آقای بسیار شریف و متشخص، نبوغ شما در میان این اندیشمندان فروغ خاصی دارد زیرا بارها و بارها ظرافت و برتری نبوغ، و ادب، و متانت خود در تعلیم و تعلم را به بهترین صورت اثبات کرده‌اید...»

همان طور که گفتم، آموزش آمو نوعی آزمایش بود. این آزمایش قرار بود که چه فرضیه‌ای را بیازماید؟ وقتی رئیس دانشگاه ویتنبرگ دفاع موفق دکتر آمو از پایان‌نامه‌اش را به او تبریک گفت، ابتدا به تبار آفریقایی‌اش اشاره کرد. وی از برخی از نامدارترین نویسندگان آفریقایی دوران باستان، از جمله ترنس، نمایش‌نامه‌نویس رومی، و ترتولیان، و سنت آگوستین، از آبای مسیحی، نام برد و از مورهای آفریقایی فاتح اسپانیا سخن گفت. همه‌ی این افراد (همان طور که رئیس دانشگاه هم می‌دانست) بربر، فینیقی، یا رومی‌تبار بودند، و بنابراین مثل آمو سیاه‌پوست و مجعدمو نبودند. به عبارت دیگر، موضوع تحقیق دوک‌های مورد نظر ما نه همه‌ی آفریقایی‌ها بلکه سیاه‌پوستان، کاکاسیاه‌ها، یا همان مورها بود. اما مگر با آزمایش فقط یک آفریقایی چه می‌توان آموخت؟ آیا آنتون اولریک و دوستانش نتیجه گرفتند که هر کودک سیاه‌پوستی که مثل آمو درس بخواند استاد فلسفه خواهد شد؟ اگر آمو در امتحانات‌اش رد می‌شد، آیا نتیجه می‌گرفتند که همه‌ی سیاه‌پوستان ناکام خواهند ماند؟

سه قرن بعد، مجبور ایم که از منظر نژاد به داستان آمو بنگریم. اما در آن زمان این طور نبود. در آن وقت، همه وجود چیزی به اسم «مردم» را پذیرفته بودند، ایده‌ای که به ملی‌گرایی ربط دارد. منظور از «مردم» گروهی از انسان‌ها است که با تبار مشترک واقعی یا خیالی مشخص می‌شوند، و این ایده از اوایل تاریخ مکتوب وجود داشته است. اما در آن زمان اندیشمندان اروپایی هنوز در مورد این ایده اجماع نداشتند که «مردم» یعنی گروهی از انسان‌ها که سرشت زیست‌شناختی موروثی مشترکی دارند. اکثر این متفکران به داستان آفرینش در **کتاب مقدس** باور داشتند، یعنی همه‌ی آدم‌ها را از نسل آدم و حوا و نوح می‌دانستند. افزون بر این، ایده‌ی تمایز میان ویژگی‌های زیست‌شناختی و غیرزیست‌شناختی ما هنوز مطرح نشده بود.

لایبنتس - همان کتابدار دوک حامی آمو - زبان را عامل تمایز انسان‌ها از یک‌دیگر می‌پنداشت. مطالعه‌ی آثار جهانگردان و اندیشمندان اروپایی آن دوران نشان می‌دهد که بحث و جدل اصلی به نقش آب‌وهوا و جغرافیا در رنگ پوست و آداب و رسوم مربوط می‌شد و نه صفات موروثی. در واقع، واژه‌ی «زیست‌شناسی» حدود سال ۱۸۰۰ ابداع شد. پیش از آن، دانشمندان تحت عنوان «تاریخ طبیعی» با یک‌دیگر بحث می‌کردند. کارل لینه، گیاه‌شناس سوئدی و از معاصران آمو، نخستین دانشمندی بود که انسان‌ها را جزئی از طبیعت دانست و گفت آدم‌ها را می‌توان مثل حیوانات و گیاهان بر اساس جنس و گونه طبقه‌بندی کرد. او اولین کسی بود که ما را «انسان خردورز» (هومو ساپینس) خواند و هم‌ردیف میمون‌ها و گوریل‌ها شمرد. او به یکی از همکاران‌اش نوشت: «از شما و دیگران

می‌خواهم که بگویید بر اساس اصول تاریخ طبیعی چه تفاوتی میان نوع انسان و گوریل وجود دارد. بی‌تردید، من تفاوتی نمی‌بینم.»

در همان سال‌های اقامت آمو در اروپا، میان این فهم قدیمی از سرشت بشر و درک جدید حاصل از اعتبار فزاینده‌ی مطالعه‌ی علمی انسان تضاد ایجاد شد. همان‌طور که گفتیم، در آن دوره تقریباً همه پذیرفته بودند که چون تمام آدمیان به نسل پسران نوح تعلق دارند، تفاوت آن‌ها صرفاً ناشی از تفاوت میان سام و حام و یافت است. طبق این سنخ‌شناسی، تفاوت اساسی میان انسان‌ها سه وجهی بود: اول، سامی‌ها، یعنی فرزندان سام مثل عبرانی‌ها، عرب‌ها، و آشوری‌ها؛ دوم، مردم تیره‌رنگ‌تر آفریقا، شامل مصری‌ها و ایتوپیایی‌ها؛ و سوم، مردم روشن‌پوست‌تر اروپا و آسیا مثل یونانی‌ها، مادها، و پارسی‌ها. بنابراین، تصور می‌کردند که سه نژاد وجود دارد: سامی‌ها، سیاهان، و سفیدپوستان.

اما سفرهای دانشمندان و کاوشگران اروپایی نشان داد که تنوع انسان‌های مدرن در این چارچوب نمی‌گنجد. در تصویر کتاب مقدس، اهالی شرق آسیا - مثل چینی‌ها و ژاپنی‌ها - و بومیان آمریکا غایب بودند. برخی از اندیشمندان حتی به این فکر افتادند که شاید همه‌ی انسان‌ها واقعاً از نسل آدم نباشند. چنین یافته‌هایی می‌توانست روشنفکران را برانگیزد تا ببینند تفاوت میان انسان‌ها واقعاً چه قدر عمیق است. اما در عوض، اکثر مورخان تاریخ طبیعی صرفاً گوشیدند تا مقوله‌ها را گسترش دهند، و به سلسله‌مراتب رنگ‌محور مبتنی بر نظم طبیعی وفادار ماندند.

البته مخالفان نیرومندی هم وجود داشتند. در سال ۱۸۰۸، کمتر از دو دهه پس از یورش به زندان باستیل، آبه گرگوار، کشیش کاتولیک انقلابی فرانسوی و مخالف برده‌داری، رساله‌ای درباره‌ی دستاوردهای فرهنگی سیاه‌پوستان منتشر کرد. عنوان فرعی این اثر چنین بود: «تحقیقاتی درباره‌ی قوای فکری آن‌ها، صفات اخلاقی آن‌ها، و ادبیات آن‌ها». او در این اثر از آمو به عنوان یکی از شواهد وحدت نوع بشر و برابری بنیادین سیاهان با دیگران نام برد. او نسخه‌ای از این کتاب را برای توماس جفرسون فرستاد. جفرسون در یادداشت‌هایی درباره‌ی ایالت ویرجینیا نوشته بود که هرگز ندیده «سیاه‌پوستی چیزی بیش از روایتی ساده بیان کند.» گرگوار، با اشاره به آمو، از جفرسون خواست که تجدیدنظر کند.

مثال آمو چه چیزی را نشان می‌داد؟ هیچ‌کس هرگز فکر نمی‌کرد که چون افلاطون و دکارت اروپایی بودند، هر اروپایی‌ای می‌تواند آثاری سرشار از نبوغ فلسفی بیافریند. اما اشاره‌ی گرگوار به آمو بی‌ربط نبود، زیرا بسیاری گمان می‌کردند که سیاه‌پوستان به‌طور ذاتی از قابلیت‌های فکری بی‌بهره‌اند. به همین علت کانت این نظر احمقانه را ارائه داد که سیاه‌پوستان فقط حرف‌های ابلهانه می‌زنند. وجود آمو بطلان این دیدگاه را ثابت می‌کرد. با وجود این، شکاکان می‌توانستند پافشاری کنند که آمو استثناست.

بنابراین، گرگوار نه تنها تعداد فراوانی از مثال‌های نقض را در کتاب‌اش گنجانده، بلکه گفت که گروهی از کودکان سیاه‌پوست سیرالئون را در مدرسه‌ی ویلیام ویلیبرفورث در کالایم دیده و دریافته که «تنها تفاوت میان آن‌ها و اروپایی‌ها رنگ پوست‌شان است.» به نظر گرگوار، سیاهانی که در شرایط هولناک برده‌داری آمریکا زندگی می‌کردند

معیار مناسبی برای داوری درباره‌ی توانایی‌های فکری سیاه‌پوستان نبودند. همان طور که بعداً هریت جیکابز، یکی از بردگان آزادشده، با لحنی محترمانه گفت، «با توجه به شرایط» می‌شد بعضی از «معایب» بردگان را نادیده گرفت. کسی چه می‌داند که اگر به همه‌ی سیاه‌پوستان فرصت می‌دادند که مثل آمو درس بخوانند، چه می‌شد؟

همان طور که عمل‌گرایی گرگوار نشان می‌دهد، بحث و جدل درباره‌ی قابلیت‌های فکری سیاه‌پوستان ناشی از رواج شدید برده‌داری آفریقایی‌ها در مستعمره‌های اروپایی‌ها در قاره‌ی آمریکا بود. در دوران اقامت آمو در آلمان، برده‌داری در قاره‌ی آمریکا به اوج رسید و سالانه حدود ۲۰۰ هزار نفر را در غل و زنجیر از آفریقا به «دنیای جدید» در آمریکا می‌بردند. به عقیده‌ی بسیاری از مورخان، یکی از دلایل تشدید نظر منفی درباره‌ی کاکاسیاه‌ها در نیمه‌ی دوم قرن هجدهم این بود که می‌خواستند وجدان برده‌داران را آرام کنند. همان طور که گرگوار با لحنی اندوهگین اما صریح می‌گوید، «به کاکاسیاه‌ها تهمت زده‌اند، اول برای این که این حق را به دست آورند که آن‌ها را به بردگی بکشانند، و بعد برای این که به بردگی کشاندن آن‌ها توسط خود را توجیه کنند...»

شاید لازم باشد تأکید کنیم که، حتی اگر می‌توانستند نشان دهند که هیچ‌یک از سیاه‌پوستان فلسفه را به خوبی فرا نمی‌گیرند، باز هم بردگی سیاهان توجیه نمی‌شد. به قول توماس جفرسون، در پاسخ به آبه گرگوار، «این که سر آیزاک نیوتن از بقیه بهتر می‌فهمید دلیل نمی‌شد که ارباب دیگران و صاحب دارایی آن‌ها باشد.» اتهام زدن به سیاهان ممکن است وجدان برخی از مسیحیان را آرام کرده باشد، اما این اتهامات هرگز نمی‌توانست به بردگی کشاندن میلیون‌ها سیاه‌پوست را توجیه کند.

اما با توجه به ایدئولوژی انواع سلطه - از برده‌داری تا استعمار - می‌توان توضیح داد که چرا در زمانی که دانشمندان مفاهیمی نظیر فلورژیستن را که فرضاً مایه‌ی آتش شمرده می‌شد کنار گذاشتند، به شدت کوشیدند تا همچنان نژاد را واقعی جلوه دهند. متخصصان انسان‌شناسی طبیعی با ابزارهای مجموعه‌سنجی مجموعه‌ها را اندازه می‌گرفتند؛ قوم‌شناسان، فیزیولوژیست‌ها، و نظریه‌پردازان تکامل، با بی‌اعتنایی به داروین، مفاهیمی نظیر انحطاط نژاد را رواج می‌دادند و ادعا می‌کردند که نژادهای گوناگون منشأ «چندژنی» جداگانه‌ای دارند. رشته‌های علمی مهم را یکی پس از دیگری به کار گرفتند تا رنگ پوست را با معنا جلوه دهند. در نتیجه، در قرن نوزدهم، این بحث و جدل پرهیاهو به زایش مفهوم مدرن نژاد انجامید.

اولین فرض این بود که، همه‌ی انسان‌ها بر حسب نژاد خود، ویژگی‌هایی ذاتی دارند که توان ذهنی و جسمی آن‌ها را تعیین می‌کند. آدم‌ها این ذات نژادی را به‌طور زیست‌شناختی به ارث می‌برند. اگر والدین کسی به نژاد واحدی تعلق داشته باشند ذات او با پدر و مادرش یکی است.

دومین فرض این بود که این ذات نژادی بسیار مهم است و بسیاری از خصایص افراد ثمره‌ی نژاد آن‌ها است. می‌توان افراد را بر اساس رنگ پوست و مو یا لب‌های کلفت‌تر و بینی پهن‌ترشان متعلق به نژاد سیاه دانست اما این تفاوت‌های ظاهری، هر چند برای رده‌بندی اهمیت دارد، در مقایسه با تفاوت‌های عمیق‌تر پیش‌پاافتاده است. دبلیو.

ای. بی. دوبوآ، روشنفکر بزرگ آمریکایی - آفریقایی و نظریه‌پرداز «رئویه‌ی رنگی»، تأکید می‌کرد که وجوه مشترک ژرف‌تر هر نژادی «روحانی و روانی ...» است، «بی‌تردید مبتنی بر امر جسمانی است اما از آن بی‌نهایت فراتر می‌رود.» این سخنان دوبوآ، که در آخرین دهه‌ی قرن نوزدهم بیان شده، بازتاب اجماع علمی زمانه است، یعنی دورانی که او در مهم‌ترین دانشگاه‌های آن زمان آمریکا و آلمان، هاروارد و برلین، دانشجو بود.

می‌توان این ایده را «وسواس نژادی» خواند: همه‌ی ویژگی‌های مهم افراد ثمره‌ی نژاد آن‌ها است، نژادی که به‌طور زیست‌شناختی به ارث می‌برند. در اواخر قرن نوزدهم، این وسواس نژادی در اروپا و آمریکای شمالی فراگیر بود: دانشمندان علوم طبیعی در این عرصه پیشتاز بودند و اندیشمندان علوم انسانی سعی می‌کردند که از آن‌ها عقب نمانند. برای مثال، در دهه‌ی ۱۸۶۰، متیو آرنولد، منتقد انگلیسی نوشت: «اکنون به لطف علم، همه به عناصر مهم تفاوت که ناشی از نژاد است، پی برده‌اند ...» او می‌گفت فیزیولوژیست‌ها می‌توانند با فهرست کردن تفاوت‌های جسمانی نژادها به فهم ماهیت نژادها کمک کنند، اما منتقد ادبی باید به «داده‌های ... مبتنی بر ادبیات، روحیه، و آثار معنوی توجه کند.» به نظر او، هر نژادی روحیه‌ی خاصی دارد، روحیه‌ای که در ادبیات آن نژاد نمایان می‌شود. برای مثال، وی می‌پنداشت که «داده‌ها» نشان می‌دهد که نژاد سلتی چنین ویژگی‌هایی دارد: «مبنای اصلی روحیه‌ی سلتی احساس است، و عشق به زیبایی، فریبندگی و معنویت از مزایای آن، و بی‌عرضگی و خودسری از معایب آن است.»

یک دهه بعد، هیولیت تین، مورخ ادبی فرانسوی، درباره‌ی ادبیات انگلیسی چنین گفت: «نژاد آریایی‌های کهن از رود گنگ [در هند] تا جزیره‌ی هبرید [در غرب اسکاتلند] پراکنده شده، با هر آب‌وهوا و هر مرحله‌ای از تمدن خو گرفته، و بر اثر سی قرن تحولات عظیم دیگرگون شده، و با این همه زبان‌ها، ادیان، ادبیات، و فلسفه‌های آن حاکی از مزاج و نژاد مشترکی است که همه‌ی گونه‌های آن را به یک‌دیگر پیوند می‌دهد.» تین یکی از بانفوذترین مورخان آن دوره بود؛ شاید بتوان متیو آرنولد را برجسته‌ترین منتقد ادبی انگلیسی قرن نوزدهم دانست. هر دو تاریخ ادبی را جزئی از مطالعه‌ی علمی نژاد می‌شمردند.

بنابراین، در آن زمان نژاد یکی از دل‌مشغولی‌های اصلی دانشمندان علوم طبیعی، اجتماعی، و انسانی بود. اندیشه‌ی آن‌ها متأثر از «پندار گونه‌شناختی» بود. هر فرد را نماینده‌ی گونه‌ای نژاد و دریچه‌ای برای فهم آن می‌پنداشتند. این گونه‌شناسی نژادی نه تنها گونه‌ی جسمی بلکه گونه‌ی فرهنگی هر فرد را مشخص می‌کرد.

پنداشت‌های نژادی قرن نوزدهم جنبه‌ای اخلاقی هم داشت. هر کسی نژاد خود را ترجیح می‌داد و در قبال آن وظایف خاصی داشت. سلطه‌طلبی استعمارگران یکی از عوامل رواج مفهوم نژاد بود، اما نباید از یاد برد که مخالفان آن‌ها نیز این مفهوم را به کار می‌بردند. ادوارد دبلیو. بلایدن، یکی از بنیان‌گذاران جنبش پان‌آفریکنیسم، که در جزایر کارائیب متولد شد اما در جوانی به لیبریا مهاجرت کرد، در سال ۱۸۹۳ در یکی از روزنامه‌های سیرالئون چنین ایده‌ای را ارائه داد. به نظر او، بی‌اعتنایی به «احساس نژادی» مثل تلاش برای «نادیده گرفتن نیروی جاذبه» بود.

تاریخ جهان نشان می‌دهد که نفرت و ستیز در درون به اصطلاح نژادها حتی از نفرت و ستیز بین نژادها بیشتر است، زیرا نزاع محتاج تماس است. جنگ‌های میان ایالت‌های چین در قرن پنجم پیش از میلاد یا بین قوم‌های آشناتی و دنکیرا در غرب آفریقا در اوایل قرن هجدهم یا میان قبیله‌های گوناگون بومیان مکزیک پیش از ورود اسپانیایی‌ها جنبه‌ی نژادی نداشت. با وجود این، حتی وقتی مبانی فکری ایده‌ی نژاد به لرزه افتاد، پرهیز از آن بسیار دشوار بود زیرا این ایده به سکه‌ی رایج نفی و اثبات، و سلطه و مقاومت تبدیل شده بود.

در قرن بیستم با پیدایش ژنتیک مدرن، نژاد از حوزه‌ی علم بیرون رانده شد. نظریه‌های جدید نشان داد که ایده‌ی ذات نژادی نادرست بوده است. معلوم شد که هیچ مبنایی وجود ندارد که بر اساس آن بتوان توضیح داد چرا سیاه‌پوستان سیاه‌اند و سفیدپوستان سفید. همسانی ظاهری آن‌ها ناشی از ژن‌های مشترک‌شان است. برخلاف تصور آرنولد و تن، این ژن‌ها هیچ نقشی در تعیین ذوق ادبی یا فلسفی ما ندارند. نظریه‌های آرنولد و تن دیگر علمی نیست. دیگر هیچ نظریه‌ای و سواس نژادی را تأیید نمی‌کند.

افزون بر این، معلوم شد که اکثریت عظیمی از ژن‌های انسانی میان همگان، فارغ از نژادشان، مشترک است. و بخش عمده‌ای از تنوع موجود هم با مقوله‌های نژادی قدیمی سازگار نیست. تقریباً کل تنوع ژنتیکی نوع بشر را می‌توان در هر یک از به اصطلاح گروه‌های نژادی عمده یافت. بنابراین، به کل دیدگاه قدیمی شک کردند: و سواس نژادی و پندارگونه‌شناختی تنها در صورتی درست بود که یک ذات نژادی وجود می‌داشت. در غیر این صورت، هر فردی مجموعه‌ای از خصایص بود و باید دلیل دیگری ارائه می‌کردید که چرا آموی آفریقایی را نماینده‌ی کل سیاه‌پوستان می‌شمارید در حالی که اکثر ژن‌های او و سفیدپوستان مشترک‌اند.

درست است که معمولاً با بررسی تعداد کافی ژن‌های یک نفر می‌توان تشخیص داد که آفریقایی تبار است یا اروپایی تبار یا آسیایی تبار. اما علت آن وجود الگوهای ژنی در میان جمعیت‌های انسانی است – این واقعیت در مورد گروه‌ها صادق است – و نه وجود مجموعه ژن‌های خاصی در همه‌ی اعضای یک نژاد (بر خلاف واقعیتی که در مورد افراد صادق است). شمار بسیار زیادی از مردم به هیچ یک از نژادهای مورد نظر علم قرن نوزدهم تعلق ندارند: اتیوپیایی‌ها و عرب‌ها و بربرها در حد فاصل میان سیاه‌پوستان آفریقایی و سفیدپوستان اروپایی قرار دارند؛ اهالی مرکز و جنوب آسیا در حد فاصل زردپوستان شرق آسیا و اروپایی‌های سفیدپوست جا دارند. در هند کجا می‌توان سفید و سیاه و قهوه‌ای را به وضوح از یک‌دیگر جدا کرد؟

شکی نیست که ژن‌ها و محیط، قد یا رنگ پوست ما را تعیین می‌کنند. برخی از افراد زیرک‌تر اند، بعضی قریحه‌ی موسیقی یا طبع شعر بهتری دارند، و شاید ژن‌ها در این امور هم نقش داشته باشند. اما این ژن‌ها در بسته‌های نژادی به ارث نمی‌رسند. بنابراین، اگر بخواهیم بفهمیم که توارث ژنتیکی چگونه قابلیت فردی ما را تعیین می‌کند، لازم نیست که به نژاد بپردازیم. نژاد مخلوق ما است و نه خالق ما.

پس چرا وسواس نژادی هنوز از بین نرفته است؟ روش قالب‌گیری وزنه‌های طلا در غنا را در نظر بگیرید. در این فرایند، مدلی مومی می‌سازند و آن را با روکشی از ماده‌ای نسوز می‌پوشانند تا قالبی شکل بگیرد. آن قدر آن را حرارت می‌دهند تا موم ذوب شود و از قالب بیرون بریزد. سپس طلا را در قالب خالی می‌ریزند. مفهوم قرن نوزدهمی نژاد مثل همین موم از بین رفته است: محتوای آن از بین رفته، اما آن فضای مفهومی را با دقت پر کرده‌ایم. در آمریکا، جنبش به اصطلاح «راست‌آلترناتیو»، یعنی گروه‌های محافظه‌کار نژادگرایی که به لطف اینترنت به وجود آمده‌اند، می‌خواهد کشور را بر اساس رنگ پوست و دین (یعنی سفید و مسیحی) تعریف کند. در طرف دیگر، تداوم نابرابری اقتصادی سبب شده که سیاهان به هویت نژادی خود بها دهند، زیرا مگر می‌توان بدون اشاره به رنگ پوست از نابرابری‌های مبتنی بر رنگ پوست حرف زد؟ اگر سیاهان به طرز بی‌تناسبی در مشقت به سر می‌برند، آیا نباید تأکید کرد که «جان سیاهان اهمیت دارد»؟

با وجود این، آیا نباید حداقل لحظه‌ای از این واقعیت نگران شویم که حالا دوباره می‌توان در حوزه‌ی فرهنگ به طور ضمنی مثل آرنولد و تن از اصالت نژادی سخن گفت؟ امروز هم مثل آن زمان، خصوصیات فرهنگی را اغلب جزئی جدانشدنی از نژادها می‌شمارند. تا دو سال قبل، دولت بریتانیا مؤسسه‌های فرزندخواندگی را ملزم می‌کرد تا «اصل و نسب فرهنگی و نژادی» کودک را مشخص کنند. اکنون در دانشگاه‌های آمریکا از مصادره‌ی فرهنگی رنگ‌محور خیلی حرف می‌زنند. یک استاد حقوق «مصادره‌ی فرهنگی» را چنین تعریف می‌کند: «دخل و تصرف بی‌اجازه در مالکیت معنوی، دانش سنتی، جلوه‌های فرهنگی، یا محصولات فرهنگی یک نفر دیگر.» اغلب منظور از «یک نفر دیگر» فردی از نژادی متفاوت است. به اختصار می‌توان گفت از ما می‌خواهند که به موهای بافته‌ی جاستین بiber چپ‌چپ نگاه کنیم، زیرا بافتن مو که جزئی از «رویه‌ی رنگی» سیاهان است در مالکیت آن‌ها قرار دارد. آمریکایی‌های آفریقایی‌تباری که برای دیدار از میراث خود به قلعه‌ی بردگان در کیپ کوست در غنا می‌روند در واقع خود را وارث میراثی نژادی می‌پندارند.

هدف‌ام از اشاره به این تحولات تحسین یا تقبیح آن‌ها نیست، بلکه می‌خواهم نشان دهم که نژاد به یک نسخه‌ی خطی (یک لوح بازنوشتنی) تبدیل شده که نسل‌های متوالی هر یک چیزی روی آن نوشته‌اند بی آن که هیچ چیزی کاملاً پاک شده باشد. اغلب با حس نیت، و گاهی با سوءنیت، با قلم‌هایی متفاوت همان نوشته‌های بسیار کم‌رنگ قبلی را روی این دست‌نوشته باز می‌نویسیم.

همان طور که آنتون ویلهلم آمو آفر می‌دانست، حتی حسن نیت و خیرخواهی هم حد و مرزی دارد. او در میان‌سال‌ی تصمیم گرفت که به وطن بازگردد. وی در سال ۱۷۴۷ به زادگاه خود در یکی از روستاهای قوم انزما در ساحل طلا برگشت. کار او جسورانه بود. کسی که در کانون جنبش روشنگری اروپا تربیت شده بود و در بعضی از معتبرترین دانشگاه‌های علمی آن قاره درس می‌داد، به آزمایش مهمی که تجسم‌اش بود پشت کرد و تصمیم گرفت به سرزمینی بازگردد که در کودکی آن را ترک کرده بود. می‌توان حدس زد که چرا چنین کرد. برخی گفته‌اند که احتمالاً تعصب نژادی فزاینده در آلمان – از نشانه‌های اولیه‌ی وسواس نژادی اروپا – او را ناراحت کرده بود: در سال ۱۷۴۷

نمایش‌نامه‌ی طنزآمیزی در حال اجرا شد که در آن زن آلمانی جوانی به نام استرین به خواستگاری آمو، استاد فلسفه‌ی آفریقایی تبار دانشگاه ینا، جواب منفی می‌دهد. استرین تأکید می‌کند: «مطمئن‌ام که روح‌ام هرگز نمی‌تواند به یک مور عشق بورزد.» این نمایش‌نامه نشان می‌دهد که آمو در حال مشهور بود.

اما این نه نویسنده‌ی نمایش‌نامه بلکه استرین بود که دست رد به سینه‌ی آمو زد؛ بنابراین، برخی خواهند گفت که آن‌چه آمو را به بازگشت واداشت نه تعصب نژادی بلکه شکست عشقی بود. از بقیه‌ی زندگی آمو چیز زیادی نمی‌دانیم. یک پزشک هلندی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۷۵۰ در آکسیم با او دیدار کرد. این پزشک گفت، «پدر و خواهرش هنوز زنده بودند و محل زندگی‌شان چهار روز با آمو فاصله داشت.» او همچنین گفت که آمو، که وی را «فرزانه‌ای بزرگ» می‌خواند، «به طالع‌بینی شهرت داشت.» آمو، فرزانه‌ی اروپایی و طالع‌بین آفریقایی، وارث جنبش روشنگری و میراث انزمایی بود.

بعدها آمو آکسیم را ترک کرد و به فرت سن سباستین، نزدیک شهر شاما، رفت و در همان‌جا به خاک سپرده شد. امروز با این پرسش‌ها روبرو هستیم: آمو طالع‌بین درباره‌ی آموخته‌های خود از دوران اقامت طولانی در اروپا چه می‌توانست بگوید؟ و چرا تصمیم گرفته بود که همه چیز را رها کند و بازگردد؟ نمی‌توان فکر نکرد که شاید از دل مشغولی رنگی گریخته و به جایی پناه برده بود که هویت‌اش را بر اساس رنگ پوست‌اش تعریف نمی‌کردند. جایی که آمو آفریقایی می‌توانست دوباره فقط آمو باشد. او دنیایی عاری از دل‌مشغولی‌های نژادی را آرزو می‌کرد.

با شنیدن سرگذشت وی از خود می‌پرسیم: آیا روزی می‌توانیم جهانی بیافرینیم که در آن رنگ پوست تنها نوعی واقعیت باشد و نه عامل تعیین سرنوشت؟ این سرگذشت ما را بر می‌انگیزد که به فکر آزمایش جسورانه‌ی دیگری باشیم، آزمایشی که در آن از وسواس‌های نژادی خود دست برداریم و طرز تفکر نادرستی را کنار بگذاریم، طرز تفکری که تقریباً در همان دورانی رواج یافت که آنتون ویلهلم آمو فیلسوف آلمانی نامداری در اوج توانایی فکری بود.

برگردان: عرفان ثابتی

کوامی آنتونی آپیا نظریه‌پرداز آمریکایی - غنایی و استاد فلسفه در دانشگاه نیویورک است. آن‌چه خواندید یکی از چهار سخنرانی اخیر او در قالب «درس‌گفتارهای ریث» است.